استقلال
خپلواکی
www.esteqlaal.net

مرحوم عبدالرحمن پژواک

۰۲ اکتوبر، ۲۰۲۵

قسمت ششم

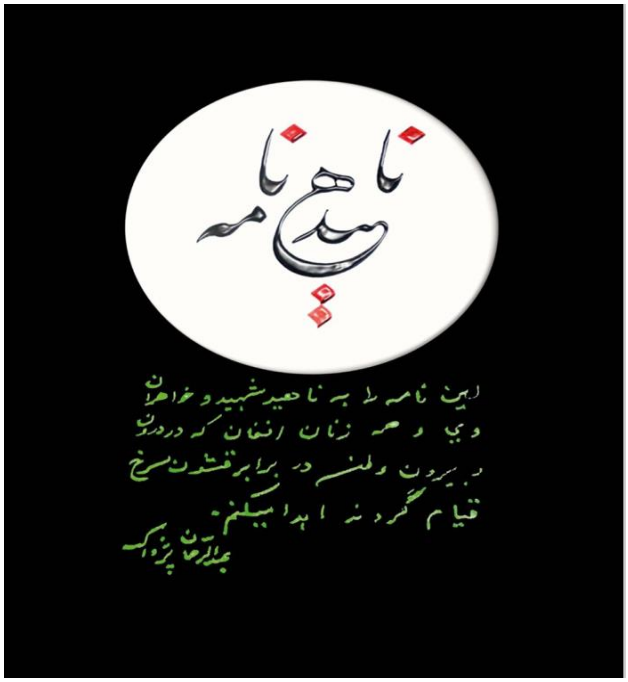

"مباد دشمن بگوید: بر او پیروز شدم.
چون بجنبم و نتوانم جنبید، بر من استهزا کنند."
زبور

ای آفریدگارۀ آشکار و نهان
افروزندۀ روشنائی دانش! که

رازهای مختوم و رمزهای پوشیدۀ آفرینش
در چشم تو نامۀ سر گشوده ایست
که آن را در پرتو چراغی گسترده باشند
و آنچه از امر تست از امر دیگری نیست.

مهین آزاری را که به فرزند آدم رسانیدی
در بهین موهبۀ خویش پیچیدی
تا خرد بر آزار و آزار بر خرد وی بیفزاید
و درد واندوه وی فزون تر شود.

salamwatanam@gmail.com

در میان، خِرد و خواست خُرد شود
بدانگونه که دانهٔ گندم در آس خُرد می شود
با اندیشه به جائی نرسد
و در رسیدن به خواست در راه ماند.

شوم است سرنوشت آنکو:
خرد او محرومی خودش و خواست او تباهی دیگران است
آرامش دل و سرور روح خویش را
در نعره های نفرین و فریادهای لعنت بر دیگران می جوید
و برای نجات خویش راه تباهی دیگران را می پوید.

پروردگار من!
در هر چه می نگرم نشان سرافگندگی انسان را می بینم
دانشی را که آدم پاره ای از آن بود
و خردی را که کرامت و غرور وی در آن میدرخشید آشکار کن!
این گروه جانور که با قامت راست بر دو پا روان است
و با رفتار عنکبوت زهرآگینی به سوی خواسته های خویش می رود
از آن خرد آسمانی بهره ای ندارد.

دریافته است که:
زادهٔ شهوت میمون نریست
و پستان میمون ماده ای را مکیده است
ولی نمی بیند که:
برادران شیری وی جنگل ها را آتش نمی زنند
و رودها را از خون میمون های دیگر سرخ نه می کنند.

خدای من!
نفرین آتشین مرا بردار و با ابرهائی که
خشم خویش را با آن پوشانیده ای انباز کن
و با تندر و آذرخش مرگبار
بر این ذهن های آشفته و ارواح بیمار فرو ببار!

این گروه بی آزرم:
پیرمردان را در مسجد هنگام نمازیدن
پیرزنان را در پهلوی چرخه آوان ریسیدن
کودکان ده را در بازیگاه در بازی و ادمان
دروگران و خوشه چینان را در کشتزارها
و دوشیزه گان را در شهر و بازارها می کشند.

بدانگونه که ناهید و خواهرانش را که:
دلهای شان از آرزوهای جوانی پر بود
میخواستند در کشوری آزاد عروس شوند، کشتند
تا در دل خاکی بخسپند

که بیگانه آزادی آنرا دزدیده است.
زندگی آزاد شان در آغوش روحانیت مرگ
رویاي خواب های ابدیت شد.

اندوهبارست سرنوشت آنکو:
فروغ آرزوهایش هوازی تباه شود
چون شمعی که بیدرنگ در راه چهارباد خاموش میگردد
یا سرنوشت آنکو:
امید چون دوستی نادانی او را بفریبد
و خاطرات چون سگی وفادار او را دنبال کنند.

خاطراتیکه:
چون پرنده گان رنگین و زیبا
با رنگ های بوقلمون و ترانه های گوناگون
بر شاخهٔ برهنه و خشکیده کهنسال می نشینند
و از لرزه های آن آگاه نیستند.

خاطراتیکه:
چشمان پیر و نگاه های گنگ را
از خارش خار خار حسرت می آزارند
خیزابه های ارغوانی و روشن
و زمزمه های آسمانی رود دوري را با خود میآورند
که کنار آن بالین خوابهای آرام کودکی بود.

خاطرات خوشی که:
نگهت مستی آور آن در نسیم سمن بوی سپیده دم
و هوای شامگاهان شنیده می شود
چون باده ایکه در شیشهٔ زمان کهن شده و نیرو گرفته است.

خاطراتیکه چون ُدرهای درفشام
در نیسان دور سالیان دراز
در ژرفای دل پرورش یافته
و ایدر ابرهای بهاری شان را فراموش کرده اند،
بدانگونه که کودکی سیمای مادرش را به خاطر نیاورد.

غبارهائیکه از جولان های جوانی برخاسته بودند
فراپیش چشمان پیر میآیند
چون گردهای بادهای تند که بلند می روند
و در آرامش هوای شب فرو می نشینند
و شبنمهای سحری را بر گلها و برگهای درختان گل آلود می کنند.

خاطرات زشتی که:
بوی زنندهٔ آن از خاک بر می خیزد

از خاکهای مرده و نرم که نقش سینهٔ ماران بر آن آشکارست،
مارانی را که در پندار و اندیشه می خزند
و ضمیر را می گزند.

اندوهبارست سرنوشت:
پیر مردي که باران گریه ها و آفتاب خنده های وي
در آسمان جوانی در فضای نگاهش کمانهای رنگین می ساخت
کمانهای رنگینی که دیگر غبار پراگنده ای بیش نیست.

باز دست آموز وي آخرین شکارش را
بر زانوی پر درد وي می گذارد.
در چشمان وی می نگرد
اشارهٔ دست لرزان او را نه می پذیرد
پرواز می کند و آواز آخرین زنگ هایش
او را به تنهائی و خموشی اندوهبار می سپارد،
تنهائی و سکوتی که جواب خواسته های پایان ناپذیر انسان است.

پیرمردی که طاووس های سپید و رنگین
پندارهای گوناگون وی بیخودانه مستی می کنند
بدانگونه که رامشگران مدهوش به رامش در آیند
مارهای نگارین اندیشه های وی درهم پیچیده اند،
جادوگران وریشیان هراسیده آنرا به فال شوم می گیرند
خروس های سپید را در قربانگاه معبد مقدس
با خون ماکیان های سیاه رنگ می کنند و گلو می برند.
وهم های خرافات با حقیقت های اندیشه های راستین انباز می شوند
بدانگونه که خون با مغز در آمیزد.

ای پاسبان روانها و دلها!
بنیاد حصار بلند و کهنسال من میلرزد،
باروهای رزین[1] آن فرو می ریزند،
کمان من راست شده و زه آن از هم گسسته است،
تیرهای من در پای دیوار می افتند،
قلعهٔ آهنین مرا گشوده اند،
بدانگونه که زره را پاره کنند و زخمی در سینهٔ پولاد بگشایند.
سپر من دستگیر ندارد و عرادهٔ من درهم شکسته
لگام ها در پای تگاوران سرکش من پیچیده اند،
بر نگاه های من بنگر!
مگذار دشمن فریاد مرا بشنود
دست های لرزان مرا به دعا بلند مکن!
"مباد دشمن بگوید بر من پیروز شده است."[2]

---

[1] محکم ، استوار
[2] زبور داوود

ای قریحهٔ شعر!
از زبان من جز نفرین میآفرین
نفرینی که سرود غرورهای زنده و امیدهای مردهٔ من اند.
اندوهبارست سرنوشت دلی که
از محبت رو گرداند و به نفرت گراید
روحی که مهر نشناسد و جز کین نورزد.

نفرین های مرا زهرآگین و آتشین کن
چون آنکه خدا فریاد داوود پیغامبر را شنید و
"بر دشمنان وی که زشتکاران بودند
آذر و گوگرد، باد سموم و درخش فرستاد
و با دست دادگر خویش در کاسهٔ هر یک بخش او را
از آنچه در خور وی بود ریخت."[3]

ای پاسبان ابرها!
ابرهای انبوه خشم خدا را که هرگز تُنک نمی شوند
آذرخش آن پایان ناپذیر و تگرگ آتشین آن جاودان است
بر کوه هایئکه تو آن را بلند کرده ای ببار
و چون آن که سرکشان "اولمپ"[4] و "ایدا" را سرزنش کردی
اهریمنان "پاروپامیزاد"[5] و "سپین غر" را تباه کن!

مگذار جشن سروری را که به قربانی مردمان خود
مردمان وادی ها و دره هائی که
تو آن را زیبا و شاداب کرده ای، برپا دارند
و جام پیروزی خویش را
از رزستان های "هری" و "اراکوزیا"[6]
"کاپیسا" و "پروان" پر کنند.

بدانگونه که:
دریانوردان خائینی را که در دل شب
دشمنان "آفرودیت" را بر کشتی مقدس مهمان کردند
و چشمان مقدس تو بر ایشان نگران بود
بادبانهای بلند شان را سرنگون کردي
و ایشان را به زنجیرهای آتشین در کشیدي
آتشی که در کانون خشم تو فروزان است و خاموش نمیشود.[7]

---

[3] از زبور داوود پیغامبر

[4] کوه المپ یا المپوس – بلند ترین کوهٔ یونان؛ المپ اقامتگاه زئوس و معابد و کاخها نماد های دیگر در اساطیر یونان باستان

[5] کوه های پاروپامیزاد همین کوه هندوکش است که جغرافیانگران یونانی آنرا مرکز خطهٔ "آریانا" یا افغانستان امروز میدانستند

[6] آراکوزیا یا آراخوزیا نام ناحیه ای باستانی در محل قندهار کنونی که آن را هراووتی و هرخوواهیش و یونانیان ، آراکوزیا مینامیدند.

[7] به اساطیر یونان باستان رجوع شود؛ در اسطوره های یونانی دو روایت از آفرودیت آورده شده است . هسیود و هومر دو داستان کاملا متفاوت را نقل می کنند

آري هم بدانگونه ایشانرا
در ژرفای اوقیانوس به رُوهای سهمگین دریا
که به سوی دوزخ می شتابند بسپار
و کشتی مقدس را بی بادبان و ناخدا بکران سلامت برسان!

آنگاه ای خدای من!
چشمان پیر و خستهٔ خویشرا خواهم بست
سرود نفرین خویش را به ستایش تو بپایان خواهم رسانید
و در آغوش روحانیت خواب ابدی خواهم خفت.

ادامه دارد

***

salamwatanam@gmail.com